

لبخند

داستان کوتاه طنز از محمد پورثانی

این داستان در کتابی با عنوان «چل تیکه» از انتشارات گل آقا در بهار ۱۳۷۱ چاپ و منتشر شده.

باور کنید، وقتی از پله‌های عکاس‌خانه بالا می‌رفتم، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که کارمان با عکاس مربوطه به کتک‌کاری بکشد و با دماغی خون‌آلود سر از کلانتری محل دریاوریم!

مراحل مقدماتی به‌خوبی و خوشی انجام شد و دست بر قضا طرز برخوردمان هم خیلی دوستانه بود.

به این ترتیب که بنده پس از عرض سلام خدمت جناب عکاس عرض کردم: دوازده تا شیش در چهار می‌خوام با یه کارت‌پستال رنگی و ایشان هم با علامت سر، آمادگی خود را اعلام داشت.

تصاویر شیش در چهار را برای تکمیل پرونده استخدامی لازم داشتم و کارت‌پستال رنگی را می‌خواستم قاب کنم بگذارم روی سربخاری!

عکاس مورد بحث که البته چند لحظه بعد بنده دو تا از دندان‌های نیش او را با ضربه «هوک راست» برای همیشه مرخص کردم با خوشرویی گفت: اطاعت... ولی ده تومن می‌شه‌ها!

آب دهان را به علامت تعجب (!) قورت دادم و گفتم:

- آگه اشتباه نکنم، شما تا چند روز پیش، تابلویی توی ویتترین نصب کرده بودین که دوازده تا عکس شیش در چهار با یک کارت‌پستال رنگی هشت تومن، درسته؟

- بله، ولی همون‌طوری که ملاحظه فرمودین، فعلاً اون تابلو رو برداشتیم تا بدیم مجدداً با خط نستعلیق نرخ فعلی رو بنویسن!

- نکته افزایش قیمت سیمان و شکر روی کار عکاسی هم اثر گذاشته و ما خبر نداریم!

طرف، موضوع گران شدن تهیه عکس غیرفوری را با کمال بی‌ربطی ربط داد به افزایش دستمزد کارگر و پرداخت حق بیمه اجباری و گران شدن لوازم یدکی یک دست شمع و پلاتین و تسمه پروانه ماشین که هفته گذشته بابت تعویض آن چهارصد تومان داده بود و بالاخره پس از مذاکراتی طولانی قرار شد نه حرف بنده باشد نه حرف ایشان، بلکه دوازده تا عکس شیش در چهار را با یک کارت‌پستال رنگی نه تومان حساب کند. پس از توافق، وارد اتاقی شدیم که دوربین و نورافکن‌ها به حالت قهر پشتشان را به یکدیگر کرده بودند.

آقای «فتو» برای اینکه نشان بدهد تا چه حد به حرفه خود وارد است کراوات بنده را به این دلیل که چون رنگ روشنی دارد و توی عکس آن چنان که باید و شاید نمود ندارد، با کراوات گل باقالی رنگ مستعملی که عین لاشه گوسفند یخ زده به چنگک چوب رختی آویزان بود عوض کرد و پس از چرخاندن صندلی، دور بازوهایم را گرفت و امر کرد: بفرمایید!

چندین بار هم نورافکن ها را عقب و جلو برد و صورت مدل (!) را تقریباً با فشار، کج و راست کرد و بالاخره بعد از رسیدگی های مکرر به ادوات توی جعبه دوربین فرمان داد: بی حرکت!

حرارت ناشی از روشنایی نورافکن ها و رنج محکم بودن گره کراوات و خشک شدن رگ های گردن چنان بود که هر لحظه آرزو می کردم قال قضیه کنده بشود، ولی زهی تصورات باطل و خیال خام!

آقای عکاس ضمن اینکه خط سیر نگاهم را مشخص می کرد گفت: لطفاً به کمی لبخند بزنین. همان طوری که تنم به طرف راست و گردنم به طرف چپ متمایل بود، بدون اینکه کوچک ترین حرکتی به ستون فقرات بدهم پرسیدم: آخه چرا؟!

- برای اینکه توی عکس اخمو و عبوس می افتید و اون وقت هر کسی اون رو ببینه به شما خواهد گفت اون عکاس بی شعور عقلش نرسید بهت بگه لبخند بزن؟

- چشم... بفرمایید!

به زور نیشم را باز کردم و بی صبرانه انتظار می کشیدم شاسی مربوط به عدسی دوربین را که همانند سر سیم دینامیت در دست گرفته بود فشار بدهد. ولی نه تنها فشار نداد بلکه بی اختیار با دلخوری آن را ول کرد روی هوا. آمد به طرفم و کمی سرم را بیشتر به سمت چپ خم کرد و گفت: توی لبخند که نباید دندان های آدم معلوم باشه جانم! گفتم: بفرمایین، خوبه؟

- نه عزیزم، دندان به هیچ وجه معلوم نشه که توی عکس عین دراکولا بیفتید، سعی کنید لب هاتون کمی به طرفین کشیده بشه، ببینید این طوری، هوم...

عکاس پس از گفتن این حرف خودش لبخندی زد و بنده عضلات صورت را طبق دستور ایشان به همان حالت درآوردم، ولی فایده ای نبخشید و طرف ضمن نگاه کردن به ساعتش گفت: آقا جون بنده کار دارم زود باش!

- قربونت برم، بنده که حاضرم، جناب عالی هی کج و راستم می کنی و میگی لبخند بزن!

- یعنی سرکار یه لبخند ساده هم بلد نیستین بزنین؟!

- این طوری خوبه، اوم...

- نه نه... بازم ساختگیه!

- حالا؟!

- استغفرالله... خیر سر امواتت زور زن، لبخند زن، بازم نشد!

- پس می‌فرمایید چه خاکی به سرم بریزم؟

- لازم نیست، خاکی به سرتون بریزید. فقط یه لبخند بزنین!

- آخه مگه زور زورکی هم می‌شه لبخند زد؟ تا دل کسی خوش نباشه که نمی‌تونه بخنده، آقای عکاس!

- بله.... اما اگر آدم بخواد می‌تونه عین هنرپیشه‌هایی که جلوی دوربین الکی لبخند می‌زنن و خودشونو خوشبخت و موفق نشون می‌دن لبخند بزنه.

- آخه آقای عکاس، خودت میگی هنرپیشه، بنده که هنرپیشه نیستم بتونم خودمو به قیافه‌های مختلفی دربیارم.

- یه لبخند ساده هم کاری داره که شما با این هیکل نتونی انجام بدی، حیف نون! (البته این دو کلمه آخری رو خیلی آهسته گفت که نشنوم!)

بنده هم خودم را زدم به آن راه که مثلاً نشنیدم و گفتم: عجب گیری افتادیم ها... اصلاً بی‌لبخند بنداز، شاید رئیس کارگزینی دلش برام بسوزه زودتر یه شغلی بهم بده!

- نمی‌شه جانم... زن می‌خوام برم به مشتریای دیگه‌ام برسم!

- بنده که می‌زنم ولی سرکار قبول نداری، بفرمایین!

مجدداً به‌زور لبخندی زدم ولی عکاس ضمن اینکه برای نشان دادن میزان انقلاب درونی عین قاپ‌بازهای سابق محکم با کف دست می‌زد به رانش گفت: آقا جان این پوزخنده، نه لبخند!

- دیگه اونش به شما چه ربطی داره آقا جان؟ بنداز تمومش کن بریم دنبال بدبختیمون دی... خوشش میاد خون آدمو کثیف بکنه!

عکاس با شنیدن این حرف با ناراحتی تا وسط اتاق آمد و گفت:

- شاید جنابعالی برات اهمیتی نداشته باشه ولی من عکس مزخرف دست کسی نمی‌دم که به شهرتم لطمه بخوره، بنده بیست‌وپنج سال آژگاره توی این خیابان عکاسم و خیلی از رجال مملکتتون میان اینجا عکس میندازن، اون اوایل هنرپیشه‌ها واسم سرودست می‌شکستن، فهمیدی؟ بدبختی اینه که اگر مغازه آدم شمال شهر نباشه همه خیال می‌کنند از این عکاس آشغالی‌هاست!

- حالا می‌فرمایین بنده چه کار کنم؟

- یه لبخند بزنین، حاضر... اینجا رو نگاه کنین، بی‌حرکت، لبخند.

- آقاجون، نمياد. درست مثل اينه كه كسي ادرار نداشته باشه ولي بهش دستور بدن زور زوركي يه كاري بكنه، خُب وقتی نمياد نمياد، ديگه! خُب، وقتی نمي شه چه خاكي به سرم بريزم، مي فرماييد برم خودمو بكشم؟ خودمو از بالاي اين ايون بنذازم توي پياده رو؟!

- آقاي محترم(!) لبخند زدن چه ربطی داره به ادرار؟ کمی عفت كلام داشته باشيد. ناسلامتی اينجا آتليۀ عكاسيه، نه تواليت عمومي.

اين بار، عكاس لحن كلامش را عوض كرد و گفت:

- دوران گذشته رو در ذهن مجسم كنين. خودبه خود يك نوع حالت انبساط خاطر و لبخند توي صورتتون ظاهر مي شه!

- بله، ولي وقتی كسي خاطرات خوشي توي زندگي نداره چطوري ممكنه اون ها رو به ياد بياره؟

- غيرممکنه خاطره خوشي توي زندگي كسي نباشه. شما از ابتدا ماجراهايي رو كه از بچگي براتون رخ داده در نظر مجسم كنيد حتماً چند تاي اون ها خوشحال كننده بوده، چشمتونو هم بذارين و خاطرات رو كنين.

- اطاعت!

حسب الامر دستور عكاس باشي چشم ها را روي هم گذاشتم. سنين طفوليت را به ياد آوردم كه پدرم فوت کرده بود. با اينكه به علت صغر سن نمي دانستم زنده بودن با مردن چه فرقي دارد از ديدن اشك خواهر و مادر و ساير بستگان، بغض بيخ گلويم گير کرده بود، بعداً هم اخراج از كلاس به جرم بدی خط و مصيبت مشق و تكاليف مدرسه و عزای پيدا كردن كار كه به رئيس كارگزینی هر مؤسسه ای مراجعه مي كردم، مي گفت: متأسفانه تا اطلاع ثانوي استخدام ممنوعه... و پيدا كردن يه پارتی و خريد كادو برای پارتی با اولين حقوق(!) و بعداً هم مصيبت اجاره نشيني و كم كم به دنيا آمدن بچه و دعوا با حسابدار زايشگاه بر سر گرانی صورت حساب و گرفتاری سرخك و مخمليك و... بچه و بعدش هم دردسر ثبت نامش در كودكستان، دعوا با متصدي شركت تلفن كه وديعه را پنج سال قبل گرفته بودند ولي نمي خواستند به خانه ما سيم بكشند و باز پيدا كردن پارتی و دادن انعام و خلاصه جور نبودن دخل و خرج و دادن استعفا و با خرما چايي خوردن به علت گرانی قند و گير نيامدن عمليه و بنا و گرانی مصالح ساختمانی و جریمه صدتومنی توقف ممنوع كه هر چي به ستوان مربوطه مي گفتم: جناب سروان جون(!) چون بچه ام مريضه مجبور بودم جلوي دواخونه نگه دارم نسخشو بپيچم... به خرجش نمي رفت و خلاصه همين طور كه داشتم توي مكافات مشكل ترافيك سير مي كردم كه صدای آقاي عكاس درآمد و گفت:

- آقا جون، مگه می‌خوای فرمول اتم کشف کنی که داری این‌قدر به حافظه‌ت فشار می‌اری؟ آخه جانم ما هم کار و زندگی داریم، اگر بخوایم واسه هر عکس بی‌قابلیتی (!) آن‌قدر معطل بشیم که حسابمون تمومه، زود باش آقا جون (!) الهی رو آب بخندی... بخند راحت کن!

- والله هر چی دارم می‌گردم نقطه روشن و خوشحال‌کننده‌ای توی زندگیم گیر نمی‌ارم که منجر به لبخند طبیعی بشه. جنابعالی هم که می‌فرمایین مصنوعیش به شهرت بیست‌وپنج ساله مغازه‌تون لطمه می‌زنه، این‌طوری خوبه؟!

- آخه این لبخند شما عین له‌له سگ می‌مونه. می‌فرمایید نه، بلند شین خودتونو توی آینه ببینین! راستش اسم «سگ» را که آورد بی‌اختیار از جا بلند شدم با همان ستون فقرات خواب‌رفته و گردنی کج، شترق خواباندم زیر گوش عکاس!

او هم نامردی نکرد مثل کشتی‌گیرها رفت زیر دوشاخم، بلندم کرد محکم کوبید زمین. در اثر غلطیدن‌های متوالی، نورافکن‌ها یکی پس از دیگری سقوط می‌کردند. شاگرد عکاسی و سایر مشتری‌ها موقعی آمدند توی اتاق که حسابی از خجالت همدیگر درآمده بودیم... طرف تمام رخت و لباسم را پاره کرده بود جز کراواتی که به خودش تعلق داشت!

توی کلانتری، بنده می‌گفتم: جناب سروان ایشون به من توهین کرده و عکاس ضمن اینکه صورت متورم و دندان‌های شکسته‌اش را نشان می‌داد، اصرار داشت پرونده برود پزشکی قانونی!

خوشبختانه در اثر نصایح مسئولین کلانتری، پرونده به دادسرا محول نشد و عجیب اینکه وقتی صورت خون‌آلود یکدیگر را می‌بوسیدیم، از دیدن آرواره طرف که عین بلال دانه‌ریخته شده بود، چنان لبخندی بر روی لب‌هایم نقش بسته بود که انگار که بلیتم برنده جایزه ممتاز شده!

همین‌طور که از کلانتری بیرون می‌آمدم نگاهم کرد و گفت: خب مرد حسابی این لبخندو می‌خواستی زودتر بزنی!

و من حالا نخند کی بخند...